

یادها و دیدارها

ایرج پارسى نژاد

فرهنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰

فهرست

۱	یادداشت
۳	تولد
۱۰	پدرم و دوستانش
۱۳	دوران مدرسه
۲۴	دانشکده ادبیات تهران - استادان من
۵۱	مجلس بزرگداشت نیما
۵۵	همکلاسان دانشکده
۵۸	کار در مؤسسه انتشارات فرانکلین
۶۴	خاطره‌هایی از استاد نجف
۷۳	اسماعیل سعادت (۱۳۰۴ - ۱۳۹۹)
۷۶	کار در بنیاد فرهنگ ایران
۷۸	احمد تفضلی (۱۳۱۶ - ۱۳۷۵)
۸۳	فروغ فرخزاد (۱۳۱۳ - ۱۳۴۵)
۸۸	سفر به خاور دور
۹۲	کار در تلویزیون ملی ایران
۹۷	ساسان صفا (۱۳۲۳)
۱۰۱	یدالله رؤیایی (۱۳۱۱)
۱۰۳	شهریار (۱۲۸۵ - ۱۳۶۷)

۱۰۴	سید حسن تقی‌زاده (۱۲۵۷-۱۳۴۸)
۱۰۷	محمدعلی جمال‌زاده (۱۲۷۰-۱۳۷۶)
۱۰۹	مهدی اخوان ثالث (۱۳۰۷-۱۳۶۹)
۱۱۵	کار در گروه فرهنگی مرجان
۱۲۰	گزارش مجلس بزرگداشت نیما
۱۲۱	گزارش خاکسپاری آل‌احمد
۱۲۵	سفر به انگلیس، کار در بی‌بی‌سی
۱۲۷	محمدجعفر محجوب (۱۳۰۱-۱۳۷۲)
۱۳۴	پذیرش در دانشگاه آکسفورد
۱۴۱	ازدواج
۱۴۳	عبدالرحیم جعفری (۱۲۹۸-۱۳۹۴)
۱۴۷	ابراهیم گلستان (۱۳۰۱)
۱۵۱	بازگشت به وطن
۱۵۵	بازگشت به انگلیس - سفر به امریکا
۱۵۸	سفر به ژاپن
۱۷۲	بیژن مفید (۱۳۱۳-۱۳۶۳)
۱۷۶	صادق چوبک (۱۲۹۵-۱۳۷۷)
۱۸۱	سفر به شوروی
۱۹۱	احسان طبری (۱۲۹۵-۱۳۶۸)
۱۹۵	مجتبی مینوی (۱۲۸۱-۱۳۵۵)
۱۹۸	عباس زریاب خویی (۱۲۹۸-۱۳۷۳)
۲۰۱	علی فاضل (۱۳۰۲-۱۳۸۲)
۲۰۷	محمود صناعی (۱۲۹۸-۱۳۶۴)
۲۱۲	فریدون آدمیت (۱۲۹۹-۱۳۸۷)
۲۱۷	مهدی حمیدی شیرازی (۱۲۹۳-۱۳۶۵)
۲۲۰	عبدالحسین زرین‌کوب (۱۳۰۱-۱۳۷۸)
۲۲۵	قمر آریان (۱۳۰۱-۱۳۹۱)

۲۲۸	شاهرخ مسکوب (۱۳۰۲-۱۳۸۴)
۲۳۱	ایرج افشار (۱۳۰۴-۱۳۸۹)
۲۳۸	فریدون مشیری (۱۳۰۵-۱۳۷۹)
۲۴۳	نادر نادرپور (۱۳۰۸-۱۳۷۸)
۲۴۷	سیروس پرهام (۱۳۰۷)
۲۵۰	اسماعیل رایین (۱۲۹۸-۱۳۵۸)
۲۵۴	تورج فرازمنند (۱۳۰۵-۱۳۸۵)
۲۵۸	حسن هنرمندی (۱۳۰۷-۱۳۸۱)
۲۶۱	داریوش شایگان (۱۳۱۳-۱۳۹۷)
۲۶۶	پرویز کلاتری (۱۳۱۰-۱۳۹۵)
۲۶۹	صفدر تقی‌زاده (۱۳۱۱)
۲۷۲	محمدرضا شفیعی کدکنی (۱۳۱۸)
۲۸۰	بهرام بیضایی (۱۳۱۷)
۲۸۴	محمدرضا شجریان (۱۳۱۹-۱۳۹۹)
۲۸۷	پرویز مشکاتیان (۱۳۳۴-۱۳۸۸)
۲۹۱	عباس کیارستمی (۱۳۱۹-۱۳۹۵)
۲۹۳	علی هاشمی (۱۳۱۴-۱۳۹۳)
۲۹۶	بهمن بوستان (۱۳۱۴-۱۳۹۳)
۳۰۱	رضا قطبی (۱۳۱۸)
۳۰۶	ایرج گرگین (۱۳۱۳-۱۳۹۰)
۳۱۱	سیروس ابراهیم‌زاده (۱۳۱۶)
۳۱۴	حمید صاحب‌جمعی (۱۳۱۶)
۳۱۹	محمدحسین میرمجلسی (۱۳۱۹)
۳۲۲	پرویز دواپی (۱۳۱۴)
۳۲۸	سیروس طاهباز (۱۳۱۸-۱۳۷۷)
۳۳۳	بهرز برومند (۱۳۱۹)
۳۳۶	علی دهباشی (۱۳۳۷)

تولد

من در چهارم اسفند ۱۳۱۷ / ۲۳ فوریه ۱۹۳۹ در شهر آبادان متولد شدم. پدرم میرزا عبدالرحیم مردی بود اهل کسب و تجارت که در جوانی در پی عمویش از زادگاهش شیراز راهی سرزمین هند می‌شود و در شهر بمبئی اقامت می‌کند، شهری که عموی او و ایرانیهای مهاجر دیگر در آنجا کار و زندگی می‌کرده‌اند. در این شهر کارهای انجمن فرهنگی پارسیان و زردشتیان هند نظرش را جلب می‌کند و در تأثیر آنها قرار می‌گیرد و با آنها می‌آمیزد. اینان فرزندان همان ایرانیانی بودند که نیاکانشان از قبول اسلام سر باز زدند و به اختیار خود راهی هند شدند. این گروه از دانش و فرهنگ بیشتری برخوردار بودند و هم‌اکنون نیز از طبقه نخبگان و ثروتمندان هند به شمار می‌آیند.

حاصل سالها اقامت و کار و زندگی پدر و آمیزش او با جماعت پارسیان هند و مطالعه نشریات فارسی‌زبان آنجا مانند ایران باستان، جبل‌المتین موجب دل‌بستگی بیشتر او به ایران و فرهنگ ایران می‌شود، تا آنجا که پس از بازگشت به ایران و اقامت در آبادان، در پی تصویب قانون سجل احوال در زمان رضاشاه، نام خانوادگی «پارسی‌نژاد» را برای شناسنامه خود برمی‌گزیند و جز فرزند اول

پدرم و دوستانش

از میان دوستان پدر، تا آنجا که به یاد می آورم، فرخ ارفع ملقب به ارفع السلطنه بود، مردی بود فرنگی مآب و سفیدرو، با صورتی درشت و ظاهری بسیار آراسته. کت سفید می پوشید و معمولاً پایون می زد. پدرم او را خان فرخ خطاب می کرد. همسر او فروغ السلطنه خواهر علی اصغر حکمت بود. بعدها عکس و تفصیلات خان فرخ را در جلد اول کتاب فراماسونری اسماعیل رابین دیدم و پی بردم که گویا از نخستین بنیانگذاران فراماسونری در ایران بوده است.

البته پدر من فراماسون نبود. آزاده مردی بود روشن بین و روشن اندیش و ایران دوست. شاید به علت زندگی و آمیزش با جماعت پارسیان در هند گرایش او به ایران و فرهنگ ایرانی بیش از تمایلات دینی اش بود. از این رو در میان دوستانش افرادی از ادیان و مذاهب مختلف از هندو و گبر و یهودی و مسیحی یافت می شد. به ظاهر اهل کسب و تجارت بود، اما واقعیت این است که کاسب خوبی نبود. همیشه سرش توی کتاب و روزنامه و نشریاتی بود از قبیل جبل المتین و ایران باستان و صور اسرافیل و کاوه و قانون و اختر و ثریا و امثال آن، که از خارج از ایران به دستش

دوران مدرسه

من دوره ابتدایی را در مدرسه کمال‌الملک طی کردم. این مدرسه در محله بوارده آبادان بود که کارکنان ارشد شرکت نفت در آن سکونت داشتند و برای بچه‌های دبستانی همین کارکنان بنا شده بود. البته پدر من از کارکنان شرکت نفت نبود، و طبعاً باید به مدرسه‌ای در نزدیکی خانه‌مان در داخل شهر می‌رفتم، اما چون مدرسه کمال‌الملک از نظر معلمان و شاگردان و فضای عمومی امتیازات بیشتری داشت پدر مرا به آن مدرسه سپرد. رفتن به آن مدرسه برای من آسان نبود. باید از خانه‌مان در وسط شهر به کنار شط می‌رفتم و سوار یکی از بلمهایی می‌شدم که کارشان جابه‌جایی آدمها از این سو به آن سوی یکی از انشعابات اروندرود بود. پس از چند دقیقه که به سوی دیگر رودخانه می‌رسیدم باید از میان منطقه‌ای مملو از توده‌های بزرگ شن می‌گذشتم که ظاهراً برای کارهای ساختمانی در آنجا انبار شده بود.

یادم هست یک روز بعد از ظهر که پس از تعطیل مدرسه از آنجا می‌گذشتم، ناگهان آقای ایروانی معلم تاریخ و جغرافیایمان را دیدم که دو مرد تنومند به جانش افتاده بودند و او را زیر مشت و لگد

دانشکده ادبیات تهران - استادان من

حضور در درسهای دانشکده ادبیات برایم سخت مغتنم و خوشایند بود. در سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲، در دوره لیسانس (کارشناسی) زبان و ادبیات فارسی از موهبت درس نخستین استادان این رشته برخوردار بودم: از سویی بدیع الزمان فروزانفر و جلال الدین همایی و ابراهیم پورداوود و محمدتقی مدرس رضوی که نمایندگان میراث قدیم ادبیات و فرهنگ ایرانی بودند، و از سوی دیگر شاگردان ایشان از نسل جدید و متجدد: کسانی مانند پرویز ناتل خانلری و محمد معین و ذبیح الله صفا و حسین خطیبی و لطفعلی صورتگر که حضور در درس هر یک از ایشان، با وجود اختلاف در دانش و بینش شان، برایم سودمند و دلپذیر بود.

استاد دیگر ما صادق کیا (۱۲۹۹ - ۱۳۸۰) مدرس زبان و ادبیات پهلوی بود که چند متن به جامانده از زبان پهلوی (زبان پارسی میانه) را از قبیل کارنامه اردشیر بابکان، یادگار زیریران و درخت آسوریک با او خواندیم. در درس عربی میرجلال الدین محدث ارموی (۱۲۸۳ - ۱۳۵۶) فاضل وارسته در سطح مقدماتی و

مجلس بزرگداشت نیما

دی ماه ۱۳۳۹ بود. یک سال از مرگ نیما یوشیج می‌گذشت و هنوز پیش ادبا و فضلا نام نیما را نمی‌شد آورد. من می‌خواستم مجلسی به یاد او، در سالگرد مرگش، در تالار فردوسی دانشکده ادبیات برپا کنم. دکتر علی‌اکبر سیاسی، رییس دانشکده، چندان موافق با این کار نبود. اعتراضات دانشجویی شروع شده بود و فضای دانشگاه ناآرام و ملتهب بود. نیما و دوستانانش به هواداری از گرایشهای سیاسی چپ شهرت داشتند. اما من دست‌بردار نبودم. در این میانه دکتر صورتگر مرا خواست و پس از کمی شوخی و خنده گفت: «امیرارسلان! داستان این مجلس نیما چیه؟ چرا رفیق ما خانلری را به جونِ رئیس انداختی؟ من نیما را خوب می‌شناختم. کاکو، این مرد دیوونه بود. یه روز با همون شئل و چکمه از یوش اومده بود پیش علی دشتی تو روزنومه شفق سرخ می‌گفت من می‌خوام با همین خنجر دشمنای شعرمو بکشم! واقعاً یه قمه‌ای هم به کمرش بسته بود!»

ظاهراً صورتگر عزیز می‌خواست با شرح دیوانگی نیما مرا از برنامه‌ای که در سر داشتم منصرف کند، اما من با پیگیری و

همکلاسان دانشکده

در دانشکده ادبیات، بیشتر همکلاسان من در آن سالها (۱۳۳۸-۱۳۴۲) معلمان مدرسه بودند که به سودای دریافت دانشنامه مورد نظر و برخورداری از مزایای قانونی آن گهگاه سری به دانشکده می‌زدند و در جلسه درسی حاضر می‌شدند، بی‌آنکه به‌راستی شوقی به آموختن داشته باشند.

یادم می‌آید در حوالی خردادماه که امتحانات نزدیک می‌شد، وقتی که استاد خانلری به کلاس درس می‌آمد و با انبوه دانشجویانی مواجه می‌شد که پیش از آن ندیده بود، به طعنه، می‌گفت: «هوا گرم شده. حشرات الارض زیاد شده‌اند!»

و اما از همکلاسان - آنها که به یادمانده - داریوش صبور بود. او دامپزشک بود، اما شوقش بیشتر به ادبیات بود. پیش از آمدن به دانشکده ادبیات کتابی به نام صدف (تذکره سخنوران روز) گرد آورده بود و داستانهای کوتاهی هم نوشته بود و در مجموعه‌هایی منتشر کرده بود. داریوش صبور دوره دکتری ادبیات را هم ادامه داد و رساله‌ای درباره تحول غزل در شعر فارسی نوشت و با عنوان آفاق غزل فارسی منتشر کرد.

کار در مؤسسه انتشارات فرانکلین

درس دانشکده همه وقت مرا نمی‌گرفت. با آنکه سر درس همه استادان حاضر می‌شدم، ساعات فراغتی داشتم که می‌توانستم کاری برای خودم دست‌وپا کنم. ترجیح می‌دادم این کار در حوزه نشر کتاب باشد.

اگرچه از خانواده‌ای اهل کسب برخاسته بودم و برادرانم همه به کار پدری رو آورده بودند و از پنجاه سال پیش که تجارت با چین و ژاپن معمول نبود با این کشورها در کار داد و ستد بودند، اما من، با علم به همه فواید مادی مترتب بر آن، هرگز میلی به کار کسب نداشتم. شوق و شور من به فرهنگ و کتاب بود.

چنین بود که وقتی نجف دریابندری در سمت سردبیری انتشارات فرانکلین به کار در آن مؤسسه سرگرم شد، از دعوت او برای کار در آنجا استقبال کردم.

سابقه آشنایی و انس و الفت من با نجف دریابندری، چنانکه گفتم، به روزگار نوجوانی من و جوانی او در آبادان در سالهای پیش از ۱۳۳۰ برمی‌گردد، زمانی که او با دوست همسن و سالش هوشنگ آذری، که پسر عموی پدر من است، به خانه ما رفت و آمد داشت.

خاطره‌هایی از استاد نجف

بعضی از روایتها و خاطره‌هایی که از نجف شنیدم چنان شیرین است که از یادرفتنی نیست.

نجف می‌گفت احمد فردید استاد فلسفه به درخواست دوستدارانش در یکی از روزهای هفته به خانه امیرحسین جهاننگلو در اختیاریه شمیران می‌آمد. کسانی مانند رضا داوری اردکانی، غلامرضا اعوانی و ابوالحسن جلیلی دورش را می‌گرفتند. استاد با کاربرد اصطلاحات خاص خودش، درباره‌هایدگر و ساحتِ حضوری و کَوْنِ التفاتی، حرفهای بیهوده‌نامفهوم می‌زد تا حاضران را از عمق افکار فلسفی خود متحیر کند. نجف می‌گفت چند بار جهاننگلو، که دوست همکار سابقم در شرکت نفت بود، خواست که من به این «نشستهای فردیدیه» به خانه‌اش بروم. من هم توجهی نمی‌کردم. دست آخر از من قول گرفت و من رفتم. همان‌طور که شنیده بودم دیدم استاد بر صدر نشسته است و یک‌ریز می‌گوید. حاضران هم آرام و ساکت گوش سپرده بودند. اما چیزی که در آن روز توجه مرا جلب کرد حضور مرد تنومندی بود که در صفِ نعال مجلس نشسته بود. سر و وضع او به هیچ‌وجه

اسماعیل سعادت (۱۳۰۴ - ۱۳۹۹)

دوست عزیز و نجیب و آرام با فضل و کمالی بود که در مؤسسه فرانکلین سعادت همکاری با او را داشتم. روزی در خدمت استاد ایرج افشار به مجلسی رفتیم که در بزرگداشت او برگزار شده بود. خواستند که من هم چند کلمه‌ای بگویم. گفتم:

اسماعیل سعادت فقط مترجمی استاد نیست؛ ادیبی است که قادر است در گزارش متنی از زبان بیگانه، گذشته از درستی و دقت و امانت، طراوت و زیبایی زبان فارسی را نیز نشان دهد.

این مهارت او را در برگرداندن متنهای فلسفی فیلسوفانی چون ارسطو و اسپینوزا و مونتینی و کاپلستون تا متنهای خلاق ادبی چون ایزابیل اثر آندره ژید و عصر بدگمانی نوشته ناتالی ساروت می توان دید. او برای ترجمه درخشان زندگی میکل آثر، اثر رومن رولان، از مجله سخن جایزه گرفت.

خاطره من از اسماعیل سعادت، گذشته از همکاری در فرانکلین، همراهی با او و فریدون بدره‌ای در ثبت نام اولین دوره کارشناسی ارشد در رشته زبان شناسی است، که در جای دیگر از آن یاد کرده‌ام، اما او موجب سعادت دیگری هم در زندگی من بوده که ماجرای آن چنین است:

کار در بنیاد فرهنگ ایران

در سال ۱۳۴۳ که بنیاد فرهنگ ایران هنوز کار خود را شروع نکرده بود روزی دکتر خانلری من و دکتر علی فاضل را فراخواند و موضوع کار تازه خود را با ما در میان نهاد.

علی فاضل از ارادتمندان خانلری و مدیرکل دفتر وزارتی او در زمان وزیری فرهنگ بود. خانلری گفت دیگر از کار سیاسی، هرچند به قصد خدمت به فرهنگ ایران بوده، خسته شده است و پیشنهاد کرده سازمانی فرهنگی برای تحقیق در آثار تاریخی و ادبی ایران تأسیس شود و به کار چاپ و نشر آن آثار بپردازد، کاری که از توان ناشران بخش خصوصی بیرون است و این پیشنهاد او تصویب شده است. استاد خانلری در این دیدار با شوق و ذوق بسیار نشان بنیاد را که خود طراحی کرده بود به من و دکتر فاضل نشان داد و گفت از تصویب طرح پیشنهادی اش برای تأسیس بنیاد فرهنگ، که جایی خواهد بود برای تربیت و پرورش افراد مستعد و قابلی که هر یک به دلایلی امکان کار در دانشگاه و مؤسسات علمی را ندارند، راضی و خوشحال است.

در پی تأسیس بنیاد فرهنگ ایران در سال ۱۳۴۴، من از نخستین کسانی بودم که به عنوان پژوهشگر افتخار همکاری با

احمد تفضلی (۱۳۱۶ - ۱۳۷۵)

در طی چهار سال کار در بنیاد فرهنگ ایران بخت آن را داشتم که با دوست دانشمند نازنین احمد تفضلی در یک اتاق باشم و خاطره‌های فراوان او را از ایام تحصیل در لندن و پاریس بشنوم و با نام و تخصص و آثار ایران‌شناسان بزرگی همچون هنینگ (Henning)، نیرگ (Nyberg)، بیلی (Bailey)، گِرشویچ (Gershevitch)، مکنزی (Mackenzie)، زِیر (Zaehner) و بویس (Boyce) آشنا شوم. به‌راستی که احمد تفضلی دانشمندی بی‌همتا بود. دریغا که چه ناجوانمردانه گشته شد.

او در دوره تحصیلی ۱۳۳۴ - ۱۳۳۸ شاگرد اول رشته زبان و ادبیات فارسی بود. یک سالی هم در دوره دکتری این رشته درس خواند، بعد برای تکمیل تحصیلاتش راهی انگلیس شد و در مدرسه مطالعات شرقی و افریقایی لندن (London School of Oriental & African Studies) در رشته زبانهای باستانی ایران پیش از اسلام به تحصیل پرداخت. رساله فوق لیسانس (M. Phil) او ترجمه بخشی از متن پهلوی دینکرت بود. یک سالی هم در مسیر بازگشت به ایران در پاریس اقامت کرد. و در کلاسهای درس پیرژان دو مناش (Pierre Jean de Menasce) و

فروغ فرخزاد (۱۳۱۳ - ۱۳۴۵)

فروغ پیش از آنکه در خانه درّوس شمیران ساکن شود در آپارتمانی در طبقه دوم خیابان بهار تهران، کوچه مزین الدوله، زندگی می‌کرد. من با شعرش از زمانهای دیر و دور آشنا بودم. تولدی دیگر او را در همان نخستین روزهای انتشار خوانده بودم و شعرهایش عجیب به دلم نشست بود، البته بعضی از آن شعرها را پیش از تولدی دیگر در مجله آرش خوانده بودم و درباره آن با سیروس طاهباز گفتگو کرده بودم. فروغ در یکی از شبهای هفته در خانه می‌نشست و دوستانش که بیشتر از اهل شعر و هنر بودند در آنجا به دیدارش می‌رفتند و ضمن صرف ماحضری به‌عنوان شام و نوشیدنی خود را سرگرم می‌کردند.

من از این شبها خبر نداشتم تا آنکه سیروس طاهباز مرا به آنجا برد. آن شب در میان آن جمع یدالله رؤیایی و فرخ تمیمی و م. آزاد را شناختم. ظاهراً جماعت از غروب به آنجا آمده بودند و من و سیروس، که دیرتر آمده بودیم، به آنها پیوستیم و در گوشه‌ای از اتاق نشستیم.

مدتی گذشت. من سرگرم گفتگو بودم که ناگاه دیدم سیروس در گوشه‌ای دیگر از اتاق با جوانی سبزه‌رو و سیاه‌چشم دست‌به‌گریبان شده

سفر به خاور دور

در سال ۱۹۶۷/۱۳۴۶ با برادرم علی محمد همراه شدم که به تجارت راهی کره جنوبی و چین و ژاپن بود.

من برخلاف برادرانم به کار کسب و تجارت علاقه‌ای نداشتم. برادرم هم البته این موضوع را می‌دانست، اما به درستی گمان می‌کرد که من به سیر آفاق و انفس دلبستگی دارم. این بود که به پیشنهاد او همسفرش شدم.

در این سفر، نخستین توقف ما در سئول بود، پایتخت کره جنوبی. برادر من از کره، چرخ خیاطی به ایران وارد می‌کرد و گویا در این کار چند سالی با یکی از کارخانه‌های معتبر و معروف رابطه داشت. اما در روز اول برای تجدید عهد به دیدار آقای کیم، رئیس اتاق بازرگانی، رفت و مرا هم با خود برد. کیم، برخلاف کره‌ایهای دیگر، مردی بود باریک و بلند قامت. با خوشرویی برادرم را پذیرفت و با او درباره کسب و کار در ایران و کره به گفتگو پرداخت. گفتگوی آنها مدتی طول کشید، تا آنجا که حوصله من سررفت. بلند شدم و به بالکن دفتر آقای کیم رفتم که بیرون را تماشا کنم، آخر من به سیاحت آمده بودم نه تجارت. آقای کیم که بیقراری مرا

کار در تلویزیون ملی ایران

در زمستان ۱۳۴۷، روزی فرخ غفاری، معاون فرهنگی و مدیر دفتر طرح و اجرای تلویزیون ملی، برای دیدار و مشورت با دکتر خانلری به بنیاد فرهنگ ایران آمده بود. تلویزیون تازه کارش را شروع کرده بود. فرخ غفاری که فیلمساز بافرهنگی بود در نظر داشت براساس داستان سمک عیار سریالی برای تلویزیون تهیه کند. دکتر خانلری مرا به دفترش خواست و ضمن معرفی من به غفاری گفت که در کار تصحیح متن سمک عیار همکاری کرده‌ام و یادداشتهایی دربارهٔ آیین جنگ و پهلوانی و آداب مجالس بزم و مهمانی از سمک عیار در اختیار دارم که می‌تواند برای او کارساز باشد. غفاری خواست که برای گفتگوی بیشتر سری به او در تلویزیون بزنم.

در دیدار بعد غفاری گفت که تلویزیون نوبنیاد برای برنامه‌های فرهنگی و ادبی خود به تهیه‌کننده‌ای مانند من نیاز دارد. او یادآور شد که دکتر خانلری هم سفارش مرا کرده است و بنابراین اگر علاقه‌مند به همکاری با او باشم به دیدار رضا قطبی، مدیرعامل، و مصطفی فرزانه همکار دیگر آنها بروم که آن زمان برای مدتی کوتاه مدیر دفتر اجرای برنامه‌های تلویزیونی بود.

ساسان صفا (۱۳۲۳)

ساسان صفا را فرخ غفاری، معاون فرهنگی تلویزیون، به من معرفی کرد تا مانند پدram اکبری، شهناز جاماسب و پوران درخشنده در برنامه‌های متنوع فرهنگی به‌عنوان دستیار به من کمک کند.

جوانی بود درشت‌اندام و سرشار از شور و هیجان و نیروی نهفته برای کار. او فرزند ابراهیم صفا، مدیر کتابخانه ملی ایران، و برادرزاده دکتر ذبیح‌الله صفا استاد من در دانشکده ادبیات تهران بود. با ساسان قرار گذاشتم که در تهیه برنامه شهر آفتاب برای معرفی و بررسی کتاب به من کمک کند. من اجرای بعضی گفتگوها با شاعران و مؤلفان و مترجمان را به او سپردم که به‌صورت فیلمهای کوتاه در برنامه بگنجانم.

ساسان جوانی لایق و کارآمد به‌نظرم آمد. وقتی شفيعی کدکنی دفتر شعر از زبان برگ خود را درآورد، من به ساسان گفتم اگر بتوانی به‌سراغ شاعر در کتابخانه مجلس سنا بروی و شعری از دفتر تازه‌درآمده او را به روایت خودش ضبط و ثبت کنی شایستگی خودت را ثابت کرده‌ای. ساسان همراه با فیلمبردار و صدابردار

یدالله رؤیایی (۱۳۱۱)

در سال ۱۳۴۷ یدالله رؤیایی، که به‌عنوان ذیحساب وزارت دارایی مأمور در قسمت امور مالی و حسابداری تلویزیون شده بود، از من گله کرد که چرا در برنامه‌هایم از او دعوت نکرده‌ام. من هم مأخوذ به‌حیا شدم و او را در یکی از برنامه‌ها جا دادم. آمد و گفتگویی کردیم و شعرهایی از دفترهای دلتنگی‌ها و دریایی‌های خود را خواند. در پی این برنامه بود که چند روز بعد آقای قطبی مرا خواست و گفت حضور رؤیایی در برنامه تو موجب دردسر شده! جمشید امیربختیار، از شاعران سنت‌گرا، با شاعر خویشاوندش حسین پژمان بختیاری، از طرف انجمن پاسداران سخن، شکایت به شاه برده‌اند و از اوضاع شعر معاصر و نقش مخرب تلویزیون در فرهنگ و زبان و ادبیات ایران اظهار نگرانی کرده‌اند. شاه هم به نصرت‌الله معینیان، رئیس دفتر مخصوص خود، دستور رسیدگی داده و از او خواسته که موضوع را با قطبی در میان بگذارد و از آقایان رفع نگرانی کند.

قطبی گفت: «هرچند من سلیقه تو را در شعر می‌دانم، اما چون قول داده‌ام به این آقایان هم فرصت اظهار عقیده و شعرخوانی داده شود تو از آنها هم دعوتی بکن.»